

## چرا فلسفه می‌آموزیم؟<sup>۱</sup>

دکتر رضا داوری اردکانی  
دانشگاه آزاد اسلامی واحد علوم و تحقیقات

### چکیده

دشمنان فلسفه دو دسته‌اند: سیاست‌مداران مدافع وضع موجود و سوفسطاییان مدافع درک همگانی. اکنون گروهی از سوفسطاییان طرفدار سنت و سیاست‌اند و گروهی به نام فلسفه ضد فلسفه را ترویج می‌کنند. در عالم اسلام مخالفت فقیهان و متکلمان با فلسفه منجر به سازگاری بیشتر فلسفه با اسلام شد. در غرب علم‌گرایان با بی‌مهری به فلسفه نگریسته و آن را امری بی‌فایده می‌خوانند حال آنکه ریشه خودشان و تمدن امروز در فلسفه جدید بعد از دکارت رشد و نمو پیدا کرده است.

### کلید واژه‌ها

فلسفه، سوفسطاییان، متکلمان، پوزیتیویست‌ها.

□

چرا فلسفه می‌آموزیم؟ اگر از من به عنوان دانشجوی فلسفه بپرسند که چرا فلسفه خوانده‌ام و بخواهم از موضع شخصی به این پرسش پاسخ بدهم می‌گویم که از این بابت خدا را شکر می‌کنم و اگر می‌شد که دوباره جوانی را از سر گیرم باز هم فلسفه می‌خواندم. نمی‌گویم از همه گذشته خود راضی‌ام یا هر چه کرده‌ام بجا و درست بوده است؛ اما من از اینکه فلسفه خوانده‌ام خوشنودم و اگر فلسفه نمی‌خواندم نمی‌دانستم که چه می‌کردم و چه بر سرم می‌آمد. گاهی فکر می‌کنم که اگر در پناه فلسفه نبودم تاب تحمل بسیاری از دردها را که در زندگی آزموده‌ام، نداشتم. فلسفه هم پناهگاه بوده و هم دردها را قابل تحمل کرده است. میندازید که می‌گویم فلسفه وسیله تفنن بوده است.

---

۱. متن فوق ویراسته سخنرانی جناب آقای دکتر رضا داوری اردکانی است که در تاریخ ۸۲/۹/۲۰ برای دانشجویان دانشکده الهیات و فلسفه ایراد شده است.

نه، فلسفه مشغولیت و سلیقه فکری نیست و به روانشناسی اشخاص بازنمی‌گردد و آن‌را مایه تسکین و پناهگاه غفلت هم نباید دانست، هرچند که من این خلاف را مرتکب شده‌ام یا درست بگویم چون در پناه فلسفه بوده‌ام ابتلائات زندگی را تاب آورده‌ام. ما هر فلسفه‌ای را به فیلسوفی منسوب می‌کنیم؛ اما در حقیقت فلسفه به اشخاص تعلق ندارد یعنی این اشخاص نیستند که فلسفه را به وجود می‌آورند. فلسفه حقیقتی مستقل از اشخاص و فیلسوفان دارد و اشخاصی که به فلسفه تعرض می‌کنند فیلسوف می‌شوند. مقصود این نیست که بگوئیم فلسفه مثل علم جدید ابژکتیو است و همان‌طور که سلیقه عالم و پژوهنده در پژوهش ابژکتیو اثری ندارد، فلسفه هم به کلی مستقل از فیلسوف است ولی نسبت فلسفه با فیلسوف مثل نسبت پژوهش با پژوهشگر نیست. فلسفه و فیلسوف با هم یگانه می‌شوند و نه فقط فیلسوف خود را در اختیار فلسفه قرار می‌دهد، بلکه فلسفه هم از اثر ذوق فیلسوف رنگ می‌گیرد. مثالی بزنیم. لفظ فلسفه نام کدام فیلسوف را به یاد می‌آورد؟ فیلسوف اول سقراط است. آیا فلسفه سقراط اثر فکر او نبود؟ پس چرا سقراط این اندازه شهرت دارد و به او احترام گذاشته می‌شود؟ سقراط عظمتی دارد که حتی نیچه هم به آن اشاره و گاهی هم به صراحت به آن اذعان کرده است. هیدگر که به استقلال تفکر از فیلسوف و متفکر قائل است، در ستایش سقراط گفته است: وقتی باد تفکر وزیدن می‌گیرد آنان که در معرض باد قرار دارند به مأمنی پناه می‌برند که از گزند باد در امان بمانند و در عین حال از آورده آن نصیبی بردارند اما سقراط در برابر باد تفکر برهنه می‌ایستاد و از خطر آن پروا نمی‌کرد و اگر پروا کرده بود به اعدام محکوم نمی‌شد. این بی‌پروایی سقراط از فلسفه منفک بود. سقراط حامل فلسفه نبود بلکه با فلسفه یگانه شده بود و از فلسفه پیروی می‌کرد. جرّمش هم این بود و البته بزرگداشت او نیز بزرگداشت فلسفه است. درست بگوئیم سقراط پدیدآورنده فلسفه نبود بلکه فلسفه، سقراط را سقراط کرد. رفتاری هم که با سقراط کردند به شخص او مربوط نبود. دوستی و دشمنی با سقراط دوستی و دشمنی با فلسفه بود و این دوستی و دشمنی از زمان سقراط تاکنون ادامه داشته است. از دوستان فلسفه فعلاً چیزی نمی‌گوئیم اما دشمنی با فلسفه به طور کلی دو صورت داشته است.

کسانی که سقراط را محکوم کردند آتنی‌های مشهور و محترم می‌بودند. آن‌ها حتی اکنون هم بدنام نیستند. حتی در زمان ما هم کم نیستند کسانی که معتقدند آتن حق داشت که سقراط را بکشد. هگل هم این را می‌گفت. به نظر او سخنان سقراط نظام

مدینه آتن را متلاشی می‌کرد. شاید اریستوفانس هم وجود سقراط را خطرناک می‌دید که در نمایشنامه ابرها او را مورد طعن و اتهام قرار داد. مدعیان سقراط هم در ادعای خود اتهام‌های اریستوفانس را تکرار کردند. این‌ها برخلاف آنچه بعضی از تاریخ‌نویسان گفته‌اند غرض سیاسی نداشتند بلکه احساس می‌کردند که سقراط اساس مدینه آتن را به خطر می‌اندازد. آن‌ها مدافع وضع موجود بودند. سقراط مخالفان دیگری هم داشت که خود را سوفوس و آموزگار می‌دانستند و در زمان سقراط در آتن و بعضی دیگر از مدینه‌های یونان ظهور کرده بودند. سوفسطاییان با سقراط موافق نبودند اما از وضع موجود هم دفاع نمی‌کردند. آن‌ها چون مدافع درک و فهم همگانی بودند، کارشان به محافظه‌کاری می‌انجامید.

از آن زمان همواره این دو گروه با فلسفه مخالف بوده‌اند و این هر دو گروه به خصوص در زمان ما قدرت و نفوذ بیشتر پیدا کرده‌اند. شاید فلسفه معاصر هم بنیان چندان مستحکمی نداشته باشد ولی به هر حال از وضعی که در آن به سر می‌بریم می‌پرسد و پیداست که این پرسش کسانی را که به این عهد و وضع تعلق خاطر دارند آزرده می‌کند و به دفاع وامی‌دارد. در زمان ما سوفسطاییان دو گروه شده‌اند. گروهی به طرفداران رسم و سنت و سیاست موجود پیوسته‌اند و گروه دیگر به نام فلسفه سخن می‌گویند و می‌نویسند. این‌ها حرف‌های مشهور و شبه‌علمی و شبه‌فلسفی را جانشین فلسفه حقیقی می‌دانند. وقتی ضد فلسفه، فلسفه خوانده می‌شود قهراً تمییز سوفسطایی از فیلسوف دشوار می‌شود.

سوفسطایی در نظر ارباب منطق کسی است که مقدمات قیاس‌هایش قضایای موهوم است، ولی این وصف قدری انتزاعی است. از زمان انتشار کتاب سفسطه ارسطو سوفسطایی را با تعریفی که در این کتاب آمده است می‌شناسند. تعریف ارسطو نادرست نیست اما سوفسطاییان قبل از ارسطو و امثال پروتاگوراس و گرگیاس، معلمان و قانون‌نویسان بزرگ زمان خود بودند. آن‌ها اگر از یک جهت با سقراط مخالف بودند از جهت دیگر به او شباهت داشتند. آن‌ها معلم بودند و خود را سوفوس یعنی دانشمند می‌خواندند و در میان مردم هم به همین عنوان شناخته می‌شدند. آن‌ها اهل ظاهر بودند. آن‌ها نادان نبودند اما با فلسفه و بحث در ماهیت مخالف بودند. آن‌ها از آن جهت با فلسفه مخالف نبودند که آن‌را با مقبولات و مشهورات زمان خود منافی می‌دانستند، زیرا خودشان نیز بعضی مشهورات را نمی‌پسندیدند. سوفسطاییان زبان خطابه را در برابر زبان فلسفه قرار دادند و زبان خطابه با زبان ملیتوس (کسی که سقراط را به دادگاه

خواند و او را متهم کرد) که مخلوطی از زبان سیاست و زبان عادی بود، متفاوت است. از زمان سقراط تاکنون فلسفه با این دو صورت مخالفت مواجه بوده است. در عالم اسلامی هم هر دو گروه مخالف فعال بودند؛ اما مرزبندی مخالفان فلسفه در دوره اسلامی حقیقتاً مشکل است. در آغاز ورود فلسفه یونانی بعضی از نحویان و فقیهان و دانشمندان با ورود منطق به عالم اسلامی مخالفت کردند و حتی منطق را زندقه خواندند.

ابوسعید سیرافی با متی بن موسی، استاد منطق زمان خود مناظره کرد و گفت: ما که علم نحو داریم به منطق نیاز نداریم. نمی‌دانم مخالفت ابوسعید سیرافی را از کدام سنخ مخالفت بدانیم. مخالفت سوفسطایی با مخالفت کسی که نگران ایجاد تزلزل در سنن و اعتقادات و رسوم است؟ ابوسعید سیرافی نحوی و ادیب و فقیه بود و نگران بود که مبادا زبان منطق جای زبان اعتقادات و ادب را بگیرد یا در آن دگرگونی پدید آورد. به عبارت دیگر ابوسعید می‌پنداشت که منطق به شریعت آسیب می‌رساند. ابوسعید در مسائل وارد نشد. سخن او این بود که عالم دین نیازی به فلسفه ندارد. اگر در عالم اسلامی کسی را نمی‌شناسیم که نام سوفسطایی داشته باشد می‌پنداریم که سوفسطایی نداشته‌ایم. از زمان ارسطو تا دوران معاصر جز معدودی مثل شیلر انگلیسی کسی خود را سوفسطایی نخوانده است و شاید این بدان جهت باشد که افلاطون و ارسطو نام سوفسطایی را زشت کرده‌اند. پس شاید بهتر باشد این عنوان را به کسی اطلاق نکنیم، به خصوص که تا دوره معاصر که سوفیسم دوباره در زمین علم و فلسفه روییده است، رجوع به مبادی و آراء پروتاگوراس و گرگیاس رسم نبوده است. به هر حال مخالفت‌های امثال نوبختی و محمد زکریای رازی و ابوریحان بیرونی و نظام‌الملک و خاقانی ناشی از توجه و رجوع به آراء غیر یونانی است و گاهی نیز به مخالفت‌های متکلمان شباهت دارد. مشهورترین و مؤثرترین مخالفت کلامی با فلسفه مخالفت غزالی و امام فخر رازی است ولی این دو در حقیقت با فلاسفه مخالفت کردند و نه با فلسفه و برخلاف این قول مشهور که اینان به فلسفه اسلامی لطمه بزرگ وارد کردند، به بسط فلسفه مدد رساندند و مهمترین اثر مخالفتشان این بود که زمینه سازگاری بیشتر فلسفه را با عالم اسلامی فراهم آوردند. فلسفه در دوره اخیر با اعتقادات دینی جمع شده است و فیلسوفان غالباً در زمره علمای دین بوده‌اند مع‌هذا فلسفه همچنان در موضع دفاع و از اطراف مورد هجوم بوده است. این مخالفت حتی در اروپای دوره جدید هم قطع نشده است. البته اگر بگویند که فلسفه هرگز قدرتی که در دوران جدید

پیدا کرد نداشته است، درست گفته‌اند. اما مخالفت با فلسفه در این دوره بسیار شدید است و دامنه وسیع‌تر و صور گوناگون دارد. متقدمان کمتر نیاز داشتند که از موجودیت فلسفه دفاع کنند. اگر این دفاع را در آثار افلاطون و ارسطو می‌بینیم از آن‌روست که اولاً سوفسطاییان نه صرفاً در مسائل بلکه در وجود فلسفه نیز با فیلسوفان نزاع داشتند. ثانیاً آنچه در آن آثار می‌بینیم گاهی نیز جلوه پایان تاریخ فلسفه است که از آغاز به نحوی ظهور داشته است. در طی تاریخ فلسفه تا دوره جدید نزاع‌هایی در مورد مسائل و مطالب بوده است. اما کمتر به موجودیت فلسفه باز می‌گشته است. به فیلسوف می‌گفتند فلان مطلب با شرع نمی‌سازد یا با موازینی که فیلسوف خود اختیار کرده است موافقت ندارد و... به تهافت الفلاسفه غزالی و شرح اشارات بوعلی اثر خواجه نصیرالدین طوسی که در آنجا به اعتراضات فخر رازی پاسخ داده شده است نظر کنید تا نوع مخالفت و نزاع را دریابید. در دوره اسلامی هم جز در آغاز که پرسیدند چه نیازی به منطق و فلسفه و اندیشه یونانی داریم، تقریباً تمام نزاع‌ها در مسائل ناظر به مسائل بود و گرچه این نزاع‌ها زبانی به فلسفه نمی‌رساند، احیاناً برای فیلسوفان خطرناک می‌شد.

توجه کنیم که فلسفه یونانی با گذشت از تفکر متفکرانی چون هراکلیتس و پارمنیدس قوام یافته بود و در حین قوام و پس از آن با دو صورت مخالفت سوفسطایی و سیاسی (عادی و رسمی) مواجه شد؛ اما وقتی فلسفه از یونان به مصر و شام و ایران منتقل شد طبیعی بود که مقابله‌ای میان تفکری که از بیرون آمده است با سنت فکری اقوام آن سرزمین‌ها نیز پدید آید. اما اگر قرار بود فلسفه به کلی طرد شود کسی در طلبش بر نمی‌آمد و آثار فلسفی را به سریانی و عربی ترجمه نمی‌کردند. مخالفت با فلسفه در عالم اسلام تا حدی با رجوع به فلسفه صورت گرفت، چنانکه علم کلام با استفاده از فلسفه تدوین شد تا شاید در عین حال در برابر فلسفه و سفسطه از دین دفاع کند. اهل معرفت هم با اینکه از فلسفه رو نگرداندند مسخر آن نشدند. گاهی آن‌را به چیزی نگرفتند و گاه گرفتند و گفتند:

بحث عقلی گر در و مرجان بود آن دگر باشد که بحث جان بود

ولی به هر حال عرفان و کلام در عالم اسلامی با فلسفه جمع شد و مخالفت سوفسطایی هم مثال و مظهر بارزی پیدا نکرد و آشکارا می‌بینیم که بیشتر مخالفت‌ها از ناحیه اهل ظاهر و علمای ساکن و متوقف در فطرت اول صورت گرفته است و می‌گیرد. در عصر حاضر وضع در همه جهان کم و بیش یکسان شده است. جهان علم (تکنیک) جایی برای فلسفه نمی‌شناسد. معنی این سخن این نیست که با پدید آمدن

جهان تکنیک فلسفه از میان رفته است. می‌دانیم که فلسفه در قرون هیجدهم و نوزدهم بی‌رونق نبود و در قرن بیستم پرسش از حقیقت فلسفه و ماهیت علم و تکنیک جدید در فلسفه اهمیت یافته است. ظاهراً در این دوره فلسفه از موضع دفاع خارج شد یا لاقفل فیلسوفان دوره جدید هرگز قبول نکردند که فلسفه در موضع دفاع باشد، ولی به هر حال در نظم تکنیک فلسفه به رسمیت شناخته نمی‌شد. فیلسوفان مخالف علم و تکنیک نبودند و بعضی از آنان روشن کردند که بنای جهان جدید علم و تکنولوژی در فلسفه گذاشته شده است.

اما اگر بپرسند فلسفه به چه کار می‌آید چه پاسخی می‌توان داد؟ وقتی در غرب این پرسش مطرح می‌شد تفکر فلسفی ره‌آموز و راهگشای تاریخ غربی بود ولی هنگامی که تجدد به خارج از اروپا صادر شد کسی به فلسفه اعتنا نکرد. اروپا خود در ظاهر با فلسفه مخالف بود و علم و تکنولوژی را بی‌نیاز از فلسفه می‌دانست و شاید گاهی فلسفه مزاحم تلقی می‌شد. چگونه بود که فلسفه ره‌آموز و راهگشا را مانع و مزاحم تلقی می‌کردند؟ فلسفه راهگشای علم و تکنولوژی جدید بود. تفکر چراغ راه است. مردم با چراغ راه را می‌بینند و می‌پیمایند؛ اما توجهی به چراغ ندارند. اما هر فلسفه‌ای که تعلیم می‌شود ضرورتاً تفکر نیست و معمولاً راهی با آن روشن نمی‌شود. به این جهت به آسانی می‌توانند با آن مخالفت کنند. مخالفتی که معمولاً با فلسفه می‌شود مخالفت با فلسفه رسمی است. این مخالفت هرچند ضعیف است بی‌اثر نیست. اما مخالفت سوفسطایی که در ظاهر شدت و قدرت هم دارد از آنجا که بنیادش سست است مستقیماً به تفکر زیانی نمی‌رساند، بلکه به مخالفت همگانی مدد می‌کند. در حقیقت می‌توان گفت دو فلسفه داریم. یکی جان فلسفه یا درست‌تر بگوییم فلسفه زنده و دیگری جسم فلسفه. اگر به جسم فلسفه مشغول شدیم و الفاظ و عبارات فیلسوفان را تکرار کردیم چه بسا که با تفکر بیگانه می‌شویم ولی این سخن به معنی بی‌اهمیت خواندن الفاظ و عبارات نیست. فلسفه در زبان خاص قوام می‌یابد و چیزی بیرون از زبان نیست؛ اما زبان گاهی از معنی دور می‌شود. فلسفه‌ای که منجمد و متحجر شده باشد در حقیقت فلسفه نیست. هرچند که آنچه آموخته می‌شود معمولاً همین جسم بی‌نشاط و بی‌جان شده فلسفه است و البته غیرممکن نیست که از این جسم راهی به جان پیدا شود. در آموزش فلسفه به خصوص در دوره اخیر که بیشتر تاریخ فلسفه آموخته می‌شود فهم و درک تغییرهای بزرگ دشوار است و کمتر در آن تأمل می‌شود. دکارت با فلسفه ارسطو و توماس آکوئینی مخالفت نکرد بلکه از اصول جهان کهن رو

برگرداند و اصولی را برای بنای عالم جدید پیش آورد. فلسفه دکارت فلسفه عالم متجدد است نه نظر یک شخص. مقصود این نیست که همه باید فلسفه دکارت را بپذیرند. می‌توان با دکارت مخالفت کرد و نقد فلسفه او جزء مهمی از فلسفه معاصر شده است؛ اما نسبت جهان جدید و متجدد با فلسفه دکارت و فلسفه‌های بعد از دکارت امر دیگری است که البته فهم آن از فهم مطالب و قضایای فلسفه دکارت و هر فلسفه دیگری دشوارتر است.

لوثی لاؤل می‌گفت تفکر فلسفی مثل جرعه آتش است که در انبار پنبه می‌افتد و راه خود را باز می‌کند و پیش می‌رود. شاید مثال لوثی لاؤل مثال خوبی نباشد، اما فلسفه هر جا که پیدا شده است منشأ خرابی و آبادی بوده است. مقصود این نیست که فلسفه علت همه تحولات و مشکل‌گشای همه راههاست. از زمانی که فلسفه به وجود آمده است در یونان و در عالم اسلام و در قرون وسطی و دوره جدید ظهور فلسفه‌های بزرگ با تغییرها و تحول‌های سیاسی و فرهنگی و علمی مقارن بوده است. نمی‌توان گفت که هر جا فلسفه نباشد ذوق و نشاط زندگی نیست؛ اما وجود فلسفه بی‌جان و ضعیف نشانه وضع رکود و توقف است و برعکس نهضت فلسفی - لااقل چنانکه در آغاز عصر جدید دیدیم - به عالم موجود نظم می‌بخشد یا به وضع قواعد و رسوم تازه یا به پیدایش عالم جدید مدد می‌رساند. فلسفه عالم را نمی‌سازد بلکه زبان نظم عالم است. افلاطون چرا این همه اعتبار دارد و حتی منکرانش هم گاهی نام او را یادآور دانایی می‌دانند؟ آیا هر چه او گفته است درست است و آیا مردم جهان دوهزار و پانصد سال بر وفق تعلیم او زندگی کرده‌اند؟ آری و نه. قبل از توضیح این «آری و نه» توجه کنیم که فیلسوف یونانی دایره امکان تعلیم فلسفه را بسیار محدود می‌دانسته است. او به حاکم سیسیل نوشته است که شما به نام من مطالبی می‌گویید و می‌پندارید که آن مطالب فلسفه افلاطون است. من به کسی فلسفه نیاموخته‌ام و اصولاً فلسفه یادگرفتنی و یاددانی نیست و اگر هم باشد در هم‌زبانی استاد و شاگرد مستعد بارقه‌ای از گفتار استاد در جان شاگرد می‌گیرد و بر اثر آن بسیاری از مطالبی که تا آن وقت درک نمی‌شد کم و بیش روشن می‌شود. بر اثر این روشن شدن می‌توان درباره فلسفه افلاطون حکم کرد. البته ضرورتاً حکم این نیست که هرآنچه در آثار افلاطون آمده است بی‌چون و چرا درست است اما این را هم نمی‌توان منکر شد که طرح عالمی که او در انداخته است کم و بیش تحقق یافته و مطالبی که فیلسوفان در طی دوهزار سال تاکنون گفته‌اند ریشه در تفکر افلاطونی دارد و وایت‌هد در این قول خود غلو نکرده است که فلسفه چیزی جز

شرح افلاطون نیست. ما خیال می‌کنیم که قول به مثل افلاطونی یا درست است یا نادرست، ولی مهم این است که مثل افلاطونی را از فلسفه افلاطون نمی‌توانیم برداریم و اگر برداریم فلسفه افلاطون در هم می‌ریزد و هر فیلسوف دیگری که آنرا نپذیرد چیزی نظیر آن باید جایش بگذارد.

افلاطون گفته بود فیلسوف باید حکومت کند. طرح افلاطون در ظاهر خیالی بود ولی در این مدینه ظاهراً خیالی نکته اصلی و مهم این بود که حکومت عقل جای استبداد رسمی را گرفته بود و برای اولین بار حکومت در کار جمعیت و تنظیم خانواده و بهداشت و تعلیم و تربیت و... دخالت می‌کرد. افلاطون تعلیم داد که نظم با تفکر حاصل می‌شود و البته این نظم، نظم جهان است که فیلسوف آنرا می‌شناسد و به زبان می‌آورد و بر اثر این شناسایی است که لایق قانون‌گذاری می‌شود. این سخن افلاطون را هیچ‌کس حتی خود او باور نکرد تا اینکه در دوره جدید او با جلوه دیگری پدیدار شد. افلاطون طراح عالم متجدد نیست اما طرح این عالم بدون آنچه افلاطون در طرح مدینه فاضله آورده بود ممکن نمی‌شد. طراحان جامعه جدید قدرت علم و تکنیک را در آینده زمان دیدند و طرح تکنیکی جهان را انداختند. افلاطون گفت فیلسوفان باید حاکم باشند و فرانسیس بیکن و سن‌سیمون طرح حکومت علم و عالمان را در انداختند و مگر در عصر ما اداره امور کشور بدون اقتصاددان و مهندس و پژوهشگر و به طور کلی دانشمند راه به جایی می‌برد؟ آیا علم جای فلسفه را گرفته است؟ ظاهراً به نظر می‌رسد که چنین باشد اما علم از کجا آمده است؟ و با فلسفه چه نسبت دارد؟ یک رأی این است که فلسفه مجموعه سخنان درست و نادرست است که مورد پژوهش قرار می‌گیرد و آنچه در پژوهش تأیید شد عنوان و صفت علمی پیدا می‌کند و هر چه اثبات نشد در قلمرو فلسفه باقی می‌ماند. این رأی به نظر من یاوه است و قائلان به آن اولاً توجه نکرده‌اند که مسائل فلسفه از سنخ مسائل علم نیست و علم و فلسفه به یک ساحت وجود آدمی تعلق ندارند. ثانیاً شواهد تاریخ علم هم برخلاف این قول است چنانکه هیچ‌یک از مباحث و مطالب مهم فلسفه تاکنون در علم وارد نشده است و نمی‌توانسته است وارد شود، زیرا مسائل فلسفه معقولات ثانی است و آدمی تا از فطرت عادی خارج نشود آن مسائل را در نمی‌یابد ولی مسائل علم متعلق به فطرت اول است و به معقولات اول تعلق می‌گیرد. نظر دیگر این است که علم جدید تنه و شاخه‌های درختی است که ریشه‌اش فلسفه است و اگر آن ریشه بخشکد تنه و شاخه هم خشک می‌شود. این رأی دکارت بود که فلاسفه بعد از او و به خصوص ادموند



هوسرل آن را تفصیل دادند. هوسرل به اروپا یعنی به غرب تذکر داد که اگر چراغ فلسفه خاموش شود تمدن اروپایی نابود می‌شود یعنی این تمدن (که اکنون تمدن همه جهان شده است) بر پایه فلسفه بنا شده است. می‌گویند فایده علم معلوم است ولی فلسفه چه فایده‌ای دارد و چه نیازی به آن هست؟ در مفید بودن علم کسی تردید نمی‌کند اما علم اولاً به اساس و بنیاد نیاز دارد. ثانیاً علم که کارساز تسخیر جهان است به مهمترین مسائل زندگی نمی‌تواند جواب بدهد و داعیه جواب دادن هم ندارد. اینکه هیچ دانشی جز آنچه بر طبق متدولوژی علوم جدید به دست آمده است و می‌آید، اعتبار ندارد، حکم علمی نیست بلکه فلسفه بد و بیهوده‌ای است. وجود آدمی محدود در نیازهای زندگی هر روزی نیست که بتواند به علم کارساز عالم معاش و تصرف در اشیاء و موجودات اکتفا کند. درست است که علم وسیله نظم‌بخشی است؛ اما نظم را علم طراحی نکرده است. نظم عالم متجدد و حتی صورت تکنیکی آن در تفکر فلسفی جدید ظاهر شده و علم نیز با این نظم و بر وفق آن پدید آمده و به تحقق آن مدد رسانده است. کانت و مارکس با فلسفه نشان دادند که بشر چگونه به جهان صورت می‌بخشد و جامعه تکنیک را بنا می‌کند. از این‌که بگذریم حتی نقد فلسفه و اصرار در اختصاص نام علم به علمی که مثال آن فیزیک ریاضی گالیله‌ای است، کار فیلسوفان یا کسانی است که عنوان فیلسوف به خود داده‌اند. دانشمند از آن حیث که دانشمند است به پژوهش علمی می‌پردازد و در مباحث و مسائلی که به علم او مربوط نیست مداخله نمی‌کند و اگر مداخله کند به آن نام علم نمی‌تواند بدهد. او به این ترتیب ثابت می‌کند که بیرون از علم هم سخن یا سخن‌هایی هست. البته وقتی به یک نئوپوزیتیویست می‌گفتند که با طرح مذهب اصالت علم جدید تکلیف هنر چه می‌شود، پاسخ می‌داد که هنر بیان احساسات است؛ ولی اگر هنر بیان احساسات باشد بودن و نبودنش چندان تفاوت ندارد. اگر هنر بیان احساسات بود باقی نمی‌ماند و اگر فلسفه حقیقتی جز آنچه امثال راسل و کارنپ و پوپر گفته‌اند نداشت، آثار فلاسفه از میان می‌رفت و خواننده نمی‌شد. توجه کنیم که فلسفه مجموعه‌ای از احکام و قضایا و استدلال‌ها نیست. طرح کلی جامعه جدید در فلسفه بیکن و دکارت و ماکیاولی و هابز و اسپینوزا ریخته شده و در منورالفکری قرن هجدهم بسط و تفصیل و وضوح پیدا کرده است. با توجه به این نکات آیا این پرسش که فلسفه به چه کار می‌آید پرسش سطحی و تنگ‌نظرانه‌ای نیست؟ سطحی از آن جهت که چون اثر فلسفه را به چشم ظاهر نمی‌بینیم آن را انکار می‌کنیم و تنگ‌نظرانه از آن جهت که می‌اندیشیم همه‌چیز وسیله رسیدن به سود و مطلوب فوری و معین است.

یکبار با یک مهندس پیر عالی مقام در این باب گفت و شنودی داشتم. او خیابان و ساختمان‌های اطرافش را به من نشان داد و گفت همه این‌ها را مهندسان ساخته‌اند. من هم تصدیق کردم و به شوخی گفتم چرا نمی‌گویید کارگران ساخته‌اند. گفت اگر طراحی مهندسان نبود کارگران چه می‌توانستند بکنند. عرض کردم اگر طراحی شهر نبود مهندسان هم خیابان و ساختمانی را طراحی نمی‌کردند. گفت آن هم کار شهرسازان است. گفتم شهرسازان کیستند؟ اگر کسانی‌اند که خیابان و خانه می‌سازند حق با شماست اما شهر با فرهنگ و اندیشه و رفتار ساکنانش شهر می‌شود و این فرهنگ و اندیشه و رفتار فی‌المثل با آمدن تجدد صورتی خاص پیدا کرده است؛ چنانکه شهر پاریس در دوران اوج تجدد (که بودلر از ملال آن حکایت‌ها گفته است) از صورت قرون وسطایی خارج می‌شود و به صورت شهر مدرن درمی‌آید. این تغییر بر اثر سلیقه شخص هوسمان، شهردار پاریس یا ناپلئون سوم نبوده است بلکه تلقی جدید از زندگی ایجاب می‌کرده است که شهر دگرگون شود. چنانکه اشاره شد ظاهراً افلاطون اولین کسی است که در آثار خود کشور و مدینه را با جزئیات آن طراحی کرده است. در دوره جدید هم اتوپی نویسان در اتوپی‌های خود شهرهایی را طراحی کردند که شباهت به شهرهای قدیم نداشت اما شهرهای قدیم اروپا بر طبق آن طراحی‌ها تغییر پیدا کرد و سن پترزبورگ و نیویورک و... از روی آن طراحی‌ها ساخته شد. اتوپی نویسان اهل نظر و تفکر بودند. اروپا با فلسفه ساخته شد و با قدرت تفکر فلسفی و آثار و لوازم آن بر همه جهان تسلط پیدا کرد. اگر اکنون درخت بارور علم و تکنولوژی ریشه خود و زمینی را که ریشه در آن قرار دارد و از آن آب و غذا می‌گیرد انکار می‌کند غرور دارد و غرور چشم باطن را کور می‌کند.

درست است که اگر فلسفه محدود به تکرار الفاظ و عبارات فلاسفه باشد به هیچ کار نمی‌آید اما اگر تفکر فلسفی نبود تمدنی به وجود نمی‌آمد که به نام آن فلسفه را انکار کنند.

من فکر می‌کنم که لازم نیست از فلسفه دفاع کنیم. مخالفت با فلسفه همیشه بوده است و همچنان خواهد بود. ایراد خطابه در تأیید آن هم اثری ندارد. یکبار در مجلسی که از عظمت فلسفه می‌پرسیدم کسی پرسید آیا فلسفه می‌تواند فلان شاگرد شما را که در زندان است آزاد کند؟ معنی سؤال این بود که اگر نمی‌تواند وجودش وجهی ندارد. گفتم اگر کسی درباره اهمیت جغرافیا و مکانیک سخن می‌گفت آیا می‌پرسید که با جغرافیا می‌توان زندانی را از زندان آزاد کرد؟ پرسش‌کننده چیزی نگفت اما خود

به کمک او رفتیم و گفتم شما می‌توانید بگویید آن علوم فواید معین دارند اما فلسفه چه فایده‌ای دارد؟ با فلسفه نان و لباس و اتومبیل و خیابان به طور کلی هیچ چیزی که به کار آید و وسیله برای رسیدن به مطلوب و مقصدی باشد یا نیازی با آن رفع شود حاصل نمی‌شود ولی کاری بزرگ‌تر انجام می‌شود. فلسفه صورت و نحوه فهم و درک ماست. درکی که با آن در جهان عمل و رفتار می‌کنیم. خانه و خیابان و مدرسه و دیگر سازمان‌ها و مؤسسات را نیز به راهنمایی آن درک می‌سازیم. اگر فلسفه نبود (و نباشد) پریشانی و ناهماهنگی پدید می‌آمد و (می‌آید) و سعی مردمان هدر می‌رفت و (می‌رود). هوسرل حق داشت که به اروپا هشدار داد که با بحران فلسفه همه جهان و همه چیز دچار بحران می‌شود. اینکه همه چیز باید همین امروز به کار آید و مصرف شود خود از آثار بحران است. این یک حرف یا یک سلیقه نیست و اگر در جایی شایع باشد نشانه سستی و ناتوانی دست‌ها و پاها و سردی دل‌ها و تهی بودن سرها از امید به آینده است. من نمی‌دانم فلسفه در جهان کنونی چه شأنی دارد اما می‌دانم مردمی که پروای کار جهان و گذشته و آینده و اندیشه‌ای جز اندیشه امروز و اکنون ندارند، امروز و اکنونشان به تنگنا مبدل می‌شود.

سخن را باید با اشاره‌ای به وضع کنونی فلسفه در جهان که ایران هم در آن کم و بیش شریک است، پایان داد. در زمان ما فیلسوفی نیست که وجود و ماهیت فلسفه برای او مسئله نباشد. البته حوزه پوزیتیویسم و حواشی آن را باید مستثنی کرد. در پوزیتیویسم به طور کلی در نظر همه کسانی که به علم جدید اصالت می‌دهند نه فقط حقیقت به صدق منطقی و تجربی تحویل می‌شود بلکه همه انحاء معرفت را با فیزیک ریاضی جدید می‌سنجند. این‌ها موضوعی برای فلسفه قائل نیستند و آن‌را مرحله نقص علم و علم ناقص یا انحراف و اشتباه می‌دانند. پیدایش این اندیشه در قرن نوزدهم بی‌وجه نبود. تحولی که از زمان رنسانس در فلسفه پدید آمد به ظهور این نظرها و آراء هم می‌توانست بینجامد. در دوره جدید فطرت ثانی که مقتضی وجود فلسفه است، انکار نشد اما وقتی کوژیتو و خودآگاهی محور فلسفه قرار گرفت مسائل فلسفه که معقولات ثانی‌اند به قلمرو خودآگاهی منسوب شدند. دو فیلسوف بزرگ دوره جدید یعنی کانت و هگل در آثار خود نحوه این تغییر و انتقال را شرح و بسط دادند. علم و تکنولوژی جدید هم با این تحول پدید آمد. کانت و هگل و نیچه و هیدگر عالمی را می‌دیدند که گرچه جلوه مهم آن جلوه علمی و تکنیکی بود اما در آن علم و فلسفه در برابر هم قرار نمی‌گرفت. آن‌ها حتی تصور این معنی را نمی‌کردند که علم

می‌تواند جانشین فلسفه شود، بلکه ثمره و میوه عالم جدید را تکنولوژی می‌دانستند. البته دیدن کل عالم برای کسانی که در آن ساکنند کار آسانی نیست. باید فیلسوف و متفکر حقیقی بود تا بتوان عالم محیط بر خود را تا حدی بازشناخت. بسیاری کسان که ذوق فلسفه داشتند مقهور عالم خود شدند و فطرت اول یعنی فطرت تمتع و انتفاع و شهرت علمی و عملی چنان بر آنان غالب شد که فطرت ثانی را پوشاند و آن‌ها فلسفه را با علم خلط کردند و آن‌ها با ملاک‌های درستی احکام علمی سنجیدند. گسترش ارتباطات و تبلیغات و قرار گرفتن فلسفه در وضع دشوار نیز به آنان کمک کرد که نه فقط با فلسفه مخالفت کنند بلکه نام و عنوانش را هم برای خود مصادره کردند و در همه جهان پیروانی یافتند که نه اهل علم بودند و نه فلسفه می‌فهمیدند. با ایدئولوژی هم احیاناً مخالف بودند اما از علم و فلسفه و سیاست، ایدئولوژی می‌ساختند. اینان معمولاً از بی‌باکی بسیار در اظهار نظر (شاید بی‌باکی ناشی از جهل مرکب) و به کار بردن تعابیر و اصطلاحات نابجا بهره‌دارند و فهم خود را که هر چه باشد فهم فلسفه نیست و فلسفه در آن نمی‌گنجد، ملاک حکم در همه مطالب فلسفه‌ها و فهم‌ها قرار می‌دهند. در باب همه چیز اظهار نظر می‌کنند اما آنچه می‌گویند یا می‌نویسند فقط ظاهر الفاظ و عباراتش به فلسفه می‌ماند و باطنش همان مشهورات و حرف‌های فطرت اول است که دیگر در جای خود قرار ندارد یعنی نه علم است و نه سیاست و تدبیر و مصلحت‌بینی. از شناسایی درجه دوم هم که می‌گویند این تقسیم علم به علم درجه اول و درجه دوم در نظرشان اساسی ندارد و یک فرق‌گذاری صوری است نه اینکه هر درجه‌ای بالذات متفاوت از دیگری باشد. مثلاً اگر احکام راجع به قضایای علم از احکام علمی جداست و احکام درجه دوم است، بالاتر یا پایین‌تر از احکام درجه اول یا شناختی متفاوت با آن‌ها نیست یعنی اگر به آن‌ها نام احکام علمی اطلاق نمی‌شود، نام و جایگاه دیگری برایشان در نظر گرفته نشده است و اگر نامی هم به آن‌ها داده شود، آن نام چیزی بیش از یک لفظ نیست. این‌ها به قول کارل پوپر «حقایق جالب» اند (من این تعبیر را در یکی از ترجمه‌های فارسی دیده‌ام. امیدوارم ترجمه غلط یا لااقل غیردقیق باشد زیرا با اینکه می‌دانم فلسفه هم گاهی به حماقت دچار می‌شود مصداق و مورد آن را نمی‌خواهم ببینم). اکنون که نام کارل پوپر را آورده‌ام بد نیست که بگویم او سرآمد کسانی است که به نوشته‌های خود که متضمن نفی فلسفه است و اگر فلسفه‌ای در آن باشد فلسفه‌بازار است، نام فلسفه و فلسفه حقیقی داده و با دعوی پیروی از عقل و استدلال به فلسفه‌ها و فیلسوفان ناسزا گفته است. من در رساله‌ای که درباره او نوشته‌ام نشان داده‌ام که چگونه

وقتی با قولی از یک فیلسوف مواجه می‌شود بی‌آنکه به معنی و حقیقت آن کاری داشته باشد فهم خود را به جای نظر فیلسوف می‌گذارد و آن را احیاناً با تحقیر و توهین رد می‌کند. نمی‌دانم اگر پوپر در جایی می‌خواند که حضرت علی علیه‌السلام به کمیل بن زیاد فرموده است: «الحقیقة هتک الستر لغلبة السر» چه می‌گفت؟ برای کسی که حقیقت در نظر او معنایی جز صدق منطقی و تجربی ندارد و هر کس لفظ حقیقت را در گفته و نوشته خود آورده باشد باید همان صدق را مراد کرده باشد، سخن بزرگی که نقل شد عجیب می‌نماید. البته اگر صاحب‌نظری این توضع را داشته باشد که نظر خود را بگوید اما احتمال بدهد که چیزی هست که ممکن است از حد فهم او تجاوز کند، بآسی بر او نیست، ولی کسی که خود را میزان حکم می‌داند با توضع چه کار دارد؟ چنین کسی اگر به نظر فیلسوفانی چون نیچه و هیدگر و فوکو در باب حقیقت برخورد کند نه فقط گمان می‌کند که مراد آنان فی‌المثل از حقیقت صدق بوده و بیانشان در باب حقیقت را با مفهوم صدق می‌سنجد بلکه آنان را موظف می‌داند که هر جا تعبیر حقیقت می‌آورند صدق مراد کنند و از حقیقت چیزی جز آن در نظر نیاورند و اگر ببیند که گفته آنان با مفهوم صدق مطابقت ندارد، آن را یاوه می‌خواند. نمی‌دانم در کجا خواندم که نوشته بودند چون فوکو مفاهیم صدق و شناخت را به مفهوم قدرت وابسته کرده نظام فکریش به پرتگاه نسبی‌گرایی افتاده و ارزش‌های معرفت‌شناسانه‌اش از میان رفته است. گویندگان این سخنان خوب است که در آنچه می‌گویند قدری دقت کنند و اگر سخن کسی را نقل و رد می‌کنند راهی به فهم آن پیدا کرده باشند. در مورد حکمی که درباره فوکو خواندید توجه کنیم که اولاً فوکو حقیقت را معمولاً به معنی صدق به کار نمی‌برد و برای کسی که در فلسفه وارد می‌شود شرط اول این است که در پی درک معانی زبان و گفتار و اصطلاحات فیلسوفان باشد. ثانیاً او نه فقط به مفاهیم صدق و شناخت کاری ندارد بلکه در فلسفه‌اش به گذشت از بحث‌های انتزاعی برای رسیدن به امور انضمامی تاریخی نظر دارد. ثالثاً مفهوم صدق (و حتی حقیقت به معنایی که خود او در نظر دارد) را به مفهوم قدرت وابسته نمی‌کند و... از فوکو و پوپر بگذریم.

اکنون که فلسفه به زمان دشواری خود رسیده است، ما سه گروه فیلسوف یا مدعی فلسفه داریم. از آنجا که فلسفه هم آزاد می‌سازد و هم محدود می‌کند فیلسوفان حقیقی به دشواری کار فلسفه که کار جهان نیز با آن دشوار شده است، می‌اندیشند و در جستجوی راه‌های آزادی‌اند. گروهی هم که بیشتر اهل تاریخ فلسفه‌اند مفتون آزادی‌بخشی و راهگشایی فلسفه شده‌اند و حکایت آن را باز می‌گویند؛ اما گروه سوم که

وارث عنصر محدودکننده فلسفه‌اند گرچه گاهی نام آزادی و انسان را بر زبان دارند و دعوی‌شان محدود کردن داعیه‌های بیهوده فلاسفه است، وجود و امکانات تفکر و عمل بشر و ادراک او را تا حد مسائل عادی زندگی و درک عرفی و همگانی پایین می‌آورند، گویی بشر لازم نیست که به آینده فکر کند و نیاز به تفکر ندارد بلکه مشغولیت‌های فکری برای او کافی است.

اما تکلیف فلسفه با این حرف‌ها روشن نمی‌شود. این حرف‌ها در بهترین صورت در ردیف مخالفت‌ها و چون و چراهای سوفسطایی قرار می‌گیرد. مشکل اساسی فلسفه، مشکل سوفسطایی نیست بلکه مشکل وجود بشر و آینده است و اینکه جهان با تجددش به کجا می‌رود. ساده‌لوح نباشیم. مسأله این نیست که دموکراسی خوب است یا بد و آیا سوسیالیسم از دموکراسی لیبرال بهتر است یا دموکراسی را باید ترجیح داد. این پرسش‌ها که زمانی در سیاست جهانی وجهی داشت اکنون باید در عداد مطالب سالخوردگانی که فقط حافظه مکانیکی‌شان باقی مانده است و حرف‌های معینی را مدام تکرار می‌کنند، قرار گیرد. اگر در نمی‌یابیم که سوسیالیسم یا لیبرالیسم هم در عالم بحث و نظر و هم در عمل سیاسی دچار گرفتاری‌ها و دشواری‌هایی بزرگ شده‌اند، کاری به فلسفه نداشته باشیم. سوسیالیسم حتی در جایی که رسماً از میان نرفته است آرام‌آرام پا پس می‌کشد بدون اینکه خداحافظی کند و لیبرالیسم نومید از خود و آینده با خشونت و تزویر می‌خواهد همه‌جا را بدون فراهم آوردن شرایط و به هر قیمت تصرف کند. در سال‌های اخیر کسانی سقوط شوروی را پیروزی لیبرالیسم دانستند و چون در عالم انتزاع این دو را نقیض یکدیگر می‌دانستند درنیافتند که در حقیقت با این سقوط وجه و جهت وجود لیبرالیسم هم از میان می‌رود و سستی بنیاد آن آشکار می‌شود. فلسفه بحث سیاسی نیست اما وقتی جهانی که سیاست و اقتصاد و ترتیب و نظام علمی-تکنیکی آن از فلسفه مایه گرفته بی‌آینده می‌شود، دیگر از فلسفه چه برمی‌آید؟ پاسخ دادن به این پرسش آسان نیست. آنچه می‌توان گفت این است که فلسفه باید به این وضع بیندیشد.

## پا به پای ارسطو به جستجوی دانش برین

پرویز ضیاء شهابی

دانشگاه آزاد اسلامی واحد علوم و تحقیقات

### چکیده

فلسفه‌ورزی را از فیلسوفان بزرگ باید آموخت. در میان فیلسوفان بزرگ ارسطو از بزرگترینان است.

با ارسطو، به هوایی که از او فلسفه‌ورزی بیاموزیم، در راه پرسش از چیستی فلسفه همگام می‌شویم. این راه را ارسطو در ابتدای کتاب آلفای بزرگ از مجموعه موسوم به «مابعدالطبیعه» پیموده و پیش پایمان نهاده است. به نزدیک وی گِل وجود انسان را با خمیره دانش طلبی سرشته‌اند. دانش طلبی که در طبیعت انسان هست او را به راهی درمی‌اندازد که پایانش نیست. از این روی دانش طلب راستین طلبکار دانش برین است. و این دانشی است که شاید هرگز شکار و داشته انسان نشود. بشود یا نشود، به زعم ارسطو، ارجمندترین و جستنی‌ترین دانش است.

### کلید واژه‌ها

حس کردن، تجربه، صنعت، علم، حکمت، فلسفه اولی، مابعدالطبیعه.

فلسفه چیست؟ این پرسش را — که خود پرسشی است فلسفی — هر فیلسوفی برحسب خصوص فلسفه خویش پاسخی جسته است. از این پرسش و پرسش‌هایی از این دست فلسفی — پرسش‌هایی که از پرسیدن آن‌ها هیچ فیلسوف راستین آرام نگیرد هرگز — بی‌تاب شدن همان و درافتادن به راه فلسفه‌ورزی همان. پرسشگری هنری است که آن را از فیلسوفان بزرگ باید آموخت. در میان فیلسوفان بزرگ ارسطو، بی‌شک، از بزرگترینان است.

فلسفه‌ورزی را از ارسطو می‌توان آموخت که از پرسش و پژوهش یک زمان

نیاسوده است. لکن از نظر نباید دور داشت که فلسفه‌ورزی دیگر است و فلسفه‌دانی دیگر. این انباشتن خزینه خاطر است از آنچه دانسته‌های فلسفی - فلسفه و دانسته‌ها! - پنداشته می‌شود و آن پرسیدن پرسیدنی‌ترین پرسش است. افلاطون، پس از آن که موی در فلسفه‌ورزی سفید کرده بود، خویش را در «جنگ غولان بر سر هست راستین»<sup>۱</sup> درگیر دید (افلاطون، سوفسطایی ۲۴۶ الف). ارسطو نیز این پرسش را که «هست (= موجود) چیست؟»<sup>۲</sup> «هست راستین چیست؟»<sup>۳</sup> پرسشی می‌دانست که آن را «از دیرباز [پرسیده و] جسته‌اند، اکنون می‌جوییم و همیشه خواهند جست» (مابعدالطبیعه ۱۰۲۸ ب ۲). جنگ غولان با خدایان، که در هم پرسه<sup>۴</sup> (دیالوگ) سوفسطایی - از نوشته‌های دوران پیری افلاطون - از آن روایتی آمده است فلسفی، جنگی است که آتشش تا نفخ صور فرو نخواهد نشست. «غولان» در این هم‌پرسه کنایتی است از ماده‌انگاران - کسانی که هست را با مادی و محسوس یکی می‌گیرند. هم‌آوردان غولان خدایان‌اند که هم‌داستان با افلاطون هست راستین را ایده‌های (مثلی، دیدارهای) نیست‌نما می‌دانند و بس.

پرسشی که ارسطو آن را جاویدان پرسیدنی می‌داند، چنان‌که پیداست، پرسش به پاسخ رسیدنی و دانسته‌شدنی نمی‌تواند بود.

پس پیداست که فیلسوفان بزرگ قدیم، افلاطون و ارسطو، فلسفه را از علوم دیگر فرق می‌کردند. تحقق فلسفه به فلسفه‌ورزی (*φιλοσοφείν*) است. علوم دیگر را می‌توان مجموعه‌هایی منظم و منسجم دانست از دانسته‌های مستدل. و اگر فلسفه را مهرورزی به دانش بدانیم، می‌توانیم بگوییم که حقه این مهرورزی، امروز نیز هنوز، «به همان مهر و نشان است که بود». فیلسوف بزرگ جدید لودویگ ویتگن‌شتاین در «مطارحات»<sup>۵</sup> (= تراکتاتوس) منطقی - فلسفی اش گفته است که: «فلسفه نه آموزه که فعالیت است.» (تراکتاتوس، ۴.۱۱۲).

\*\*\*

سخنی را که از سر اندیشه آمده باشد جز از رهگذر هم‌اندیشی در نمی‌توان یافت.

1. *γυγαντομαχία περὶ τῆς οὐσίας*

2. *τὶ τὸ ὄν*

3. *[τί] ἐστὶ ἡ οὐσία*

تا در پرسش افلاطون و ارسطو حق معنا - به‌زعم راقم این سطور - درست‌تر گزارده آید، بهتر می‌داند *οὐσία* را به «هست راستین» گزارش کند نه به «جوهر» که در ترجمه «اوسیا» مصطلح شده است.

۴. «هم‌پرسه» را در معنای «دیالوگ» در کتابی دیدم نوشته استاد زنده‌یاد دکتر احمد تفضلی.

۵. «مطارحات» را در ترجمه «تراکتاتوس» از زنده‌یاد استاد سیداحمد فرید شنیدم، گفتنی است که tractatus صیغه مفرد و جمع اسم مفعول است از فعل tractare (= کشیدن، طرح) که اسم فاعل آن می‌شود «تراکتور».